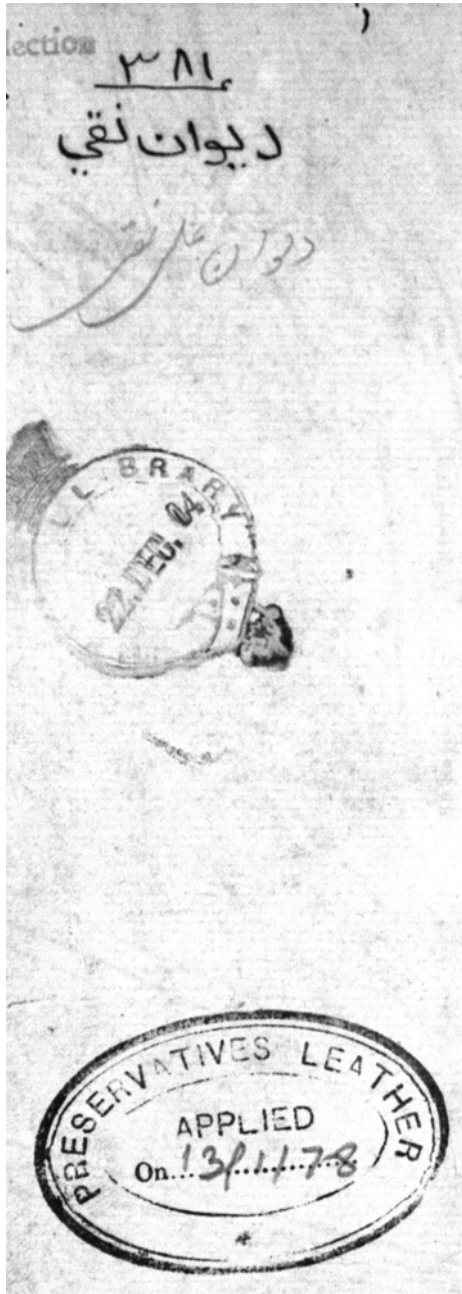


cat
381



دیوان علی نقی صاحب

دیوان خلدنقر



صاحب خلدنقر
مخدوم الله محمدی از آن خلدنقر
بمجلس خلدنقر
بنده الله محمدی
کتابخانه خلدنقر
بوده ارضیه بر آن داخل شده
کتابخانه خلدنقر
سهمه الله محمدی
کتابخانه خلدنقر

ما پسر بی باک و بی گناه	ما دینی و شایسته و طاهر
ولایت که بازگویی بخش	ما دینی و شایسته و پاک

۹۶۵ هجری قمری
۱۵۰۰ شمسی

صفت که کرد و از دین	فرزند که هست که گشتند
هر یک بی تاریخ و قیامت	گفتیم که فرزند سعادتند

تاریخ ولادت

فرزند علی بن کریم	آمد بوج و دود خط و دست
از دین و دین و دین	تاریخ امام و دین و دین

۹۹۵ هجری قمری

مت تصاید مولانا علی
شکر که علیه الرحمۃ

م

غزل شیخ علی نقی

خویشد صفت طبع از طبع آنها	ای نام ما نیست طغیان زنها
در دای عشق تو چون یک پناه	دی شجیه بخت بدست نیا
تا سینه شهادت کجاست در شریک آنها	به نعلی جان کندل کاسم است
پروانه بختها میلین کسب آنها	از عشق تو معز و بر بوی تو
دلخ تو عمر همه در دو درگاه	افسوده دلی کالو سپیدی
چون روح به بالها چون کبیرا	عشق تو بجان منوال و تو بدست
هر ذره ز مهرت سرگردان	سر زده نعلی در پیش کاسم

ای پیش آمد تو در میان سخن
و حال از دهان است گل لبه دلوار

ای بیهوشی تو سرشته شده از روی که گریه است آن غمخیز	وی کفر تر از لغت و امیر و دیدم که شکر است لبه کبریا
ترسم که کند ویران صور ای مرغ عشق خورشید کاغذ	چشم تر تا بغیر خورشید طالع شد غنچه گل و گل تر بر بند
بر بلبل شوریده کی یاد توان هر چند بر بی لا دوار چشمت	

بر جان نغمه خار کبک سوزگار
پر کرده ز گل غنچه چون غنچه کرنا

منت محض با حال است حسن تو شمع شمع بود	نور اخلاص به دست پر تو مهر می از دل نور
هر خنده غنچه طغیان کرد که عجب شب طالع	

خودنات که بر عرش نشین است	عقل چو ره میزد در دریا
رحمت بستم ز سوره نوحی گما	سای از کوی غراب است بر آفتاب
عرشش آرد جنت صفای	نقیض روح القدس صحت
بنود دیده که این نوحی را مستحق است سپاس چو کند کشتی کوکاب	
بنگ بر زود فرشته شکست بگما	آب بر زود بر صبح هم از نوا
فرغ زریک من چو دل غمزه جان	وام، سپید عشق و فادان
از کجا با همه کجانه پیش از نه	استنای دل و کبر پیکان
از لیم، بیکر خسته می دوگرد	دوش آن غمزه پستانه چنان
از رفوع که کنج کربش عین	ریشه عرش من نوز ویران
نوحی این شش شکست عجز کرد هوس و شل از نیت طر کرد	

زور غم غم بر این دست فانی	از کجای آن که در کمال
پیش از آنکه منم که پذیرد و منعی	عش منور و نام و نام و نام
تا قیامت در دو محبت است	کل ندیده و مهرت در آن
طایر که به عشقم نگیرد و برب	و اس غصه تو مطهر است
چه فروخت خدارا که در حساب	شبی از و حبه کاشن و حیل
مبت را انی از سوج اهل هم است عشق کشتی جهان بخروند فانی	
بنی که کرم بود با یک صحبت	درشته را این با یک صحبت
بر روی ز درت که صحبت	فواجی خاک ریت از روی عفت
غبار دور نشیند فرشته ز ابرو	اگر و نکست خاک ریت
چنان ندیم که توان فدا کرد	بر پیش کدورت محبوب کشند صفا
سبح وضع ز خوابان بنو و ا	که صد ملا خود این طبع محرو

نعلین تخت رسی را گردن	که هست کشیده بر باغ غنچه
شدم عاقل رسوا و زنده و بر جا	بنای تی که نفی مسکند نصیحت
مرد دوست آبی صبر کن جانرا	باز بر دل من سر مهر در خوا
به شمع زبان من دعا ب	که تا ز سر بکنم چشم فرج را
مکرده بسلم ای صفا حق است	ومی بزم بگذار بر جان و جانرا
تو شکامی من که سپردم	بشریب جیل از کاهم می جانرا
منال بهر شل از کز تر باقی	
به بی سوان او یک است نما	
که کسی او فیض صد کی می شود	و به ر بختی خود عشق در دو
باز صبر و پایداری بشما	مانا از بر آفرودند اسیر
سمه حسن در بار خوبی نیا	عباس و حاجی حسن کنایه فرد

تا زار و سکوت با غم و غم	بکار آمدیم آخر چه بهمانجا
که طغان نوح اکوشت و خمر را	در آن غوغای کمرش برین کجاست
ز قضا و قدر و من و تو ای نا	عجب جنبیت بگردن بدلت پست
تو این پرکار صبا کی تو ای نا	اسر دادم محنت ساخت بهر پست
کسی تر مامت ز انچه پست	به لبا کجاست کمرش برین پست
حان بری بنان جرم بود	که کرب بختش پیش تر پست
عجب کجی ثقی مصیبت در در آید	
که میل پست میزد این پست	
عجب نبود اگر نشاء را	که عشق او را پر خست
نمی کفیم در عالم که عشق	ز ما خالی ز خود پر خست
پس اعتبارها که این	بر غم غم هم خست

شدم از لطف آن خورشید	تغاضی او میخست را
چو بخت بدم نزدیکی حاصل	نمی بایست دور انداخت را
ثقی با آنده غالب بخیر	
کبوی عشق برود با خست را	
در لطافت جان کجا لعل طایف	هر دو بختند اما ای کجاست کجای
از سر سودید پیمان ساز و خ	میسر پیمان کجا فکر سودیدن
بر سپاسم آن فتم و روزی در	نوشته ام ز سودم کس
مزدون از خنده نکند دل بر کرم	ما جواب این چنین نیکو کار
به جوهر مایه آرد جان را غر	
ورنه فکر جان کجا اندیشه کجا	
که نشسته جوانی و کام را	رنجیده بپیری مانوس
با لمار بپایه دوره جگر	شدم سرور امانم نوجوای

بسیل داوین غیثی شد که عا	دلیل سپیدی غنچه شد که عا
اکبریه زده کام غنچه شد که عا	زینت است کسی راه بد که عا
غنی نو دل کبوتری که جان بد چراک دست غنچه در کر عا	
اگر کوی ز باغیم زان تو	دلیل نو از نهایی پس نه
زادگاه نه که غنچه کل صل	که در باغ ما هست غنی با عا
ک با دهنه صیانه غنچه در عا	که در سری بلای جان د عا
ز دام صحنه حبه از غنچه در عا	که افتد آتش در خانه چا عا
غنی کرد سپاس غنچه در عا روضه مهر نهایی نام نه عا	
بر بوی تو جبهه پسیم سن	عارف شود بوی نهایی سن
ما غنچه خوش تو غنچه که اسیم	حقیقت بی نام بر غنچه سن

مایل کل در نظر لال ز نیم انج اجه شریک شکر کشید بر جان لال بدیا مان شین	او نیمه اکملین حسرتش خوش بش که اقس در کزین شد آبدار زانه زبان حسن
از سوخته مال ملک تو هستی اشک که افراخت سر ازین	
از خون خطی نوشت بومجرا داشت که آتش جبران دول با که کرد کوش خسته فدای بزم و دایغ رخ برکشتین	کاش نیست سرشت هر که دل بار و زما چه کنی در کمال بخت کل تو همان خار ما با بد خراک طعنه بد بر ما
وقت خاف تو شی بهر صحت ویدی چه کردی چنتیما	
به شیر از دهق نخر پیا عشق افکنده هم دست را	

ما کنی و عده بوسی لب خندان دای بر جان من لای که کز آن منم آفرین ملک که به جویم	آری از ما ز جان فدا عوض در قیامت شایسته ایشیک تر این کینه
نعلی آینه دگر بر سر می بند دای وین بد کن صبر شکستار	
چیز کند تیر و عشق بازی صد کند را دوزخی بد جزا که در ای غش اندم کرد در اندام کرد کار می نشانی بدیستم کوش در تو ملک که تو نام	خنده آمد عقل را بر باد هضم دوزخ برای هم که قصه مع دوستی در دوستی نر خیز نیز کس کند یعنی آبی نر کوشش بود و جبهه در نر
شد که بخت دای بر نفی نهند کرد که کونا هست از حق میان تو	

که نه از لطف پرستان	روغن چمن بزرگه میر و چراغ
کروبی از بهار طهرت ایروم	روغن بنفشه از درد و دیوار بن
خاک زمین همه بجان من	جر کل نمی چرند غزالان بن
ما از نوای من که بشتیم کن	کرد عسکر در تو صد فراغ
مناذی لشکر عالمی بخت	باری در من و او شایسته چرا
اکمل برود به سلاطین	طوفان نوح برود و نامش
کروی صفت چشمی را	
اس بود من که نسا و سبیل	
در آب انجم پس بخت مرا	که کریمت کرد و تیراه که مرا
کن و اگر عفت جور بار مرا	درو ز رشک ملک نشانه مرا
غلام آن نظر عالم که در کن	نخستین طوق قبول و کس بخا و مرا
بزره پروری آفت خفته ام	که بر سر کل مردم زندگیا مرا

کوه غم دل صبر چون کند	بخش مره ضح صد کوا را
شبی کبر دولت خفشد بگویم	
خرابی ز سبک پادشاه را	
کند جوهری حسن شد مال	کز نو عیار سپید نهال را
چنان سید دل از فکر حال	که آتش کل لاله در خیال را
به نغمه آهوی گوشت این جان	که ز کربشت زدم خونی دعا را
طبع بریده ز کله از دست غم	که رخت چشمت ز جگر مال را
زمان زمان زده در سینه غم	مکی بود نیاورد پس سال را
شبی در سینه پیکشتم خست	
و گر نمانده سر بر کفن و مال را	
ابروی ترکش زنده هر جا	چه کشت بد زور به خراب را
اشک نهاده تو دل تا بل غم داشت	کاش می آمد مهر و وفا را

نعلی فال لطف تو مرا کجاست این خرم کند فایده آن کم بگذارد تنم چه خود زیرم خج چون رشته ندیده تاب	چو چشم نه نهادم که و سیاهی که درین رخ سپید نه تاب خج چون رشته ندیده تاب
ما که ارادت ندن به شعر و غنی میکندش مکن خج و صبا	
سلام داده و جان سپاس کن هزار روح بدین کبریا شاد و خندان رخ بوی آن و مندی و بر سر نهاده ام	فایده کرده قیامت فایده ترا بخت و صبح جزا فصل خوش ترا چه وقت بود که از آن کشیده ترا مجروحان جو بگردن نهاده ترا
کان هم تو بعد از وفات هم ساز بر سر خاکم که نشسته است ز رنگ مردم چشم زنجیر بر و چو آب فرو مانده است	علامتی به خاک در و نه ترا بر و چو آب فرو مانده است بدین چشم به این شش نه ترا

مقتدا راجح صورتی که نوشته شده
 کردش جسمی که در پنج آورده که را

سختی را خون برود اول که در این و اول صبحان چشم از آن روز چشم را از آن چشم از آن چشم را از آن چشم از آن چشم را از آن چشم از آن چشم را از آن چشم از آن چشم را از آن چشم از آن چشم را از آن چشم از آن	چشم خوا با بود او آنغره می وصل آن طاک کر با این صبح چشم را از آن چشم از آن چشم را از آن چشم از آن چشم را از آن چشم از آن چشم را از آن چشم از آن چشم را از آن چشم از آن چشم را از آن چشم از آن
---	--

خون خود در مثنوی روزگار شین
 زن سرخو من سبب لایق که را

نه پیش بود و در نخست نه در از دیده سک که با آن جو جو بر فردا از جو شعل صای بن نه پیش بود و در نخست نه در از دیده سک که با آن جو جو بر فردا از جو شعل صای بن نه پیش بود و در نخست نه در از دیده سک که با آن جو جو	بستم بر این صبا شریه جان را سر و کفن ناز که آن در ناکر و بند ابروی تو که جان را بستم بر این صبا شریه جان را سر و کفن ناز که آن در ناکر و بند ابروی تو که جان را بستم بر این صبا شریه جان را
---	---

باغیر زانی برین نشستی برو اسمن جدها زانروی جو جو در دهل من صفت نفس تو چو گل	دل چو شکافه برین او زنی شرطت که در چشم کند تر چو بیا گر نیند جا لا برو آن بر کر نیا
مثنوی اسعد را قصه دل و دل و آنکه مویست چو گل و گل	
خیال خیم و در بندار و جان و جان جنون عشق ان لک الملکم چنین گوید و در سیر سیر و سیر درین صفت عشق و در غیر و غیر	بی بی غزالان و در سیر و سیر ز فرهاد و در خون و در خون بزرگ خاک و در آب و در آب بوجی و در پادشاه و در پادشاه
مکر طبع جادو و خردی و لیس و لیس به فکر و زده حانه و در طبع و طبع	مکر طبع جادو و خردی و لیس و لیس به فکر و زده حانه و در طبع و طبع
مست لطف و در جوش غیر و غیر مست لطف و در جوش غیر و غیر	مست لطف و در جوش غیر و غیر مست لطف و در جوش غیر و غیر

نزد من غمت که چون سجده از خال میکشد بهما تو چون هر کجا چون این باشد هم نه نوی از غم زهر بر آید	محو بر دور که آرد و هر عوط در دمای تو بند در که این که ز آتش نست مشور با هم که آید
نست من نغ، غم زهر رسم بود زهر داون تخریب	
نست خرم کرده ز بخت افتادی که بود چرخ عمر در لعل سواد هر و بر کل خشت که ملک ملکوت آید هم از این خشم که سر خور	خرچ اعدا که غایت مزه بر خرم زنده در داشت خورشید زین هر و بر چرخ دولت که و بهر کرم و زهر قطره که در عوط

من را غم بجز کمال عین است غم نیست غم نیست

جان سپاری را کمال است
پیش از نفسی بخت و حیرت

ز کرد و پر تو غم خاک وجود ما	و اندک به خورشید کبریا
ایمان که گویند اندکی نیستیم	و چشم است به فرم خاک کلبه
سر بریم نخواهد بود به پیش تو	باشد نعره الماس چشم
ای ساقی حریفان جویدم	بر خاک این جسد ترا فروغ
قلاش ز دو گوهر در ملک است	کاش کعبه بی پستی قدس کعبه
باشناختیم در کوی و محله	کشتی نشه خواهد دیدار است

باشد فی امیری در دست است

در کمال لاء و رفاها لایا

خیز دل جمع ندان بشکوه
کس آن نیست که رحمت دهد حلا

که کند بر سر زان اجل طغیاری نفس با صورت محراب بر پنداری قاف تا قاف اگر مضیه بود میشت با سحر چشم ترجمه در شکن شکستن این تن غم خون بغیر مال و دود و خون که یک چشم زد و غم خط و دیر	جان بهر بن خرم بر می دوشم سوی سحر قدحی که بر است همه سیمغ و فای بر آرد و ساز چرخ بر باد و کمر کشن می کشند موی ز ما بود و سر چشم را بار بیا بر سر غم پاک حسد از لطمه بار غمی خسته و دوا و سر
هست بر خط تو داغ دل و کمر	
خواند صد بار شفی صفحہ ستم	
که دارم بجاالت و دست و سمن سپن بر پای شک از زلفا و خنود محرابی بی صد راجع است	بی و برانی چشم فرستاده پراز سودا سری شد و شغل رعفت پیمان که ستم کردیم

شده روح القدس تنها چون که در شکران نام کین دنیا نور اندرین خالی بخشیدن هنوز از خواب چشم چرخ شبی ندر نور کسش اکل نکاه مشترک من و تو سر به بیداری آمدن برانی که بسیر کجاست از خواب برودن	خوار ز کس ستر کجاست بی از دست کفاری جهان ای کشته کم دور رفتن سلطان بر غرور جالت ای بفرغ چنین تان رفتن مرغان س که جسته اندام از غرت جالت انجی حسن
--	---

از رویه

او ده که با هم دوست جانانی
 همچون ستاره کرد و در عالم جانانی
 نازم روز پنجه در پی خست کند
 کرم هست که کرد و کرامت

باریدن نرسد نمی رسد
 عزیز تر نشسته ستاره بهنگام آفتاب

چار غصه شد بکام عاشق طلب
 لیک بطری غریب لیک طوری
 در حریر و آتش و غریبان
 با دور دست نینا کار طلب
 کویا بر روی طاقی از دست از دست
 کویا بر روی طاقی از دست از دست
 شاه پهلوان مشهور شوق
 چشم بر لایم و لطف پاک و عین

شد لب لب پی غریبی در بر من
 جان من لب بر لب نه که عالی

مرد را با غره بوند مکر و شوم
 خواب با غره بوند مکر و شوم
 نشد می دیده بد ما تر و نفع دل
 بخانی و خورشید مکر و شوم

سند زانویس یال تنی کجی بکس یکا نجیست کس کجی بارهای جگر آسم بود و دو تخل بند بی کجی کجی کجی	زهر را چاشنی از شد کجی است نال بکجی کجی تخل بند بی کجی کجی
نجیل خط شوق ممدان باد سیر در سیر الوند کجی	
خوشنویس مرغ فایع بال کجی هر که کردی بکجی کجی کو کسینه ندر زری از کجی لبست از ندر و کجی	کجی کجی کجی کجی بکجی کجی کجی کجی بکجی کجی کجی کجی بکجی کجی کجی کجی
بکجی کجی کجی کجی بکجی کجی کجی کجی	
بکجی کجی کجی کجی بکجی کجی کجی کجی	بکجی کجی کجی کجی بکجی کجی کجی کجی

بوج و عقل را عالمی سخت بود تا بر کن بر کشیدن کن و ده که آرد دل بی فانی نه بود مستون در دور او داین جی	و اشک یک عالم خونین غم عالم زنده کو تو قمرک از دوق این عالم در و باران است در این عالم منهار اشک فانی دوی عالم
--	---

ما که محل نشین بر هی هم
و اشک خون طالعی یکین انهم

از هر کوشش سانی که میکند بسترش خاکستر است بر کف دست پای توان و نه اگر بر رخت در پناه غمش می کردی مرغ را سوزد فعال ز صاب نام ز اضطراب من خوش دل این کوه	ای قیق است یک کجا در میل عاشق با دلین عارض لب وای بر جان گرفتاری بند غمیست هوش هوش جرد تنت آن بر کل پیمان کشتی طوفانی را خطر است
---	---

مردمان بر زمین و در دل	چشم حسرت خود نور او را بد
دل بن شکی و اطمینان که در	ان که از او است عطش می ترا
قدم عشق از جوی صفا	نه که ای زرد سیم که ای ترا
در ره خانه کل رخ میخانه	بانی عشق تا طرح نیای ترا
عکس ز زله در طریقه	راه این حسله دور چای ترا
کوه سوزنده تحب که تعجبی ترا	بر مرد و دور که این ایجبی ترا
پیدا تو کم حوصله کان	بر لذت به او شناسان
در خیمه مرگان سپاه تو	کنیم ضعیفیت که در جنگ
از آن که سطره مشون بصرت	در پیش نظر مردمان بدو
کو نه کردی خیر بر لبین	با او چه توان کرد غرض از

نیستیم و نه زند که سرش عظیم	که زنده پیچ و کار نیست
آباد و جوهر است و خزان عدم	اس ملک عشق عجب ملک خرا

در عشق نفی خود در وحدت بختانند
آن قدر عسل که در دمی هم نیست

می در کاره خروغ نم نیست	میرا که نقش خصل نیست
کرده شد در دل من شکاف	که خیر از گرم حل شکم نیست
بوقاب غم زانو نه بوسید	که در دل آرزوی ب حکم نیست
شد مقبول مقولان خسارا	بقولی هر دل ناهایم نیست
ز عهدنا و ترسپست عهد	درستی کسیر بود در دم نیست

نفی انوس پس که شرم نیست

خرا بکند است صلمت

چندان لم در پیش چشم تو	دامم که بر تو وضع تر است نیست
------------------------	-------------------------------

بغول منبج که افغانه ان شب که شفق است ناوم که دوق زو صا لم	چشم من سفید شده است رو من چنان حال تو در من است
فتمی دلبریت حاد و حاد ما را چشم جان پر حاد بارنج که چشم ترا در حساب کارم بکارم مودا حاد	وقت گذشتن که خوش است در قتل من هیچ در حساب شور حاد به حاد و در حساب دل در شربت اغیار و در حساب
آتش جان در حاد و حاد که دل منی در آتش که غم غری خونست این با ده پست که نیست	اورا هوا بی زو منک که دل منی در آتش که غم غری خونست این با ده پست که نیست

چشم سپهر مرغ دل از کینه نکند ز باد که دوا و اسیر دل و شکر بر کشتی طاق چرخ کینه گر بود ملک از ملک را در دین کی خشم تو در چرخ طاق	هند و تیغ را به جای کینه خنده انکه در نظر باد کینه از کینه کینه کینه کینه در گردن صید کینه کینه امید کرمهای ام در کینه
ره دور زند آه ز راه تو را آنست که در کینه دل	خسته
اینست این که خون دل کینه اینست این که کینه از کینه اینست این که کینه از کینه چرخ طاق چرخ طاق کشم کرم بصیر چشم	اینست این که در کینه کینه اینست این که کینه از کینه اینست این که کینه از کینه اینست این که کینه از کینه اول کسی کینه کینه

چشم تو بند بود که چرخ بر فریاد از آن نگاه که در کار کرد	بر کاههای دلش از ناخت صدف از آن شراب در سینه
اوه ای چیز هر بود که چشمت بکار کرد و دیده هر که بکاره باری	
امروز که در دین خاطر المی بر من بستم مکی غری طبعی	در سپیده نمانم حلقه خاکی صد بار بار لطف ببارد چینی
روداد رسد بالین دای شمع که ما سهل است شمع غری مجازی درین	هر بر منی که تو تنی صمیمی میرد خطا و هیچ آن نیست
حاصل بود ای این دارا که در بار ما چوین که نماند کوهستان	حسن و صفت کم از زنده او رخ خود ضایع کن این در بار بود

من مش من غیر تو نور عالمی	مین هرگز نمی بینم خواب تو مقصود
منصرفت مطلب اهل عشق	صورت خال و خطا مطهر بنان مقصود
صد ز جهان انکسار ناله ای با آن سگت یکباره مدعی هر از کرد و با کوه علم اینها که میسخت با دشمنان می دست یابد دشمنی پنجم شش از این حسن پرست	صدقه که چشمیت مگر نصیب زلف پیما چه در یکدیگر که ای بیغیر کوی کرد با کوه چ با مدعی زین کی را از عجب بگر خفته بر لب باق درین پناه
روشن می شوی با روزی که کر روزنی درازان از روشنی	سرشت شمع محبت خاک باکست رو در تربت مودا که برود عجب
کدام دوزخ فاسد را خاکست ولی چون سوادش مودا خاکست	

نورانی که از آتش برآید و کفر برای خیر است و هر که در نزد بهای هوس و لذت و در راه ترز و کربان گشت	کوه و دهن که در خوشی گشت بکس که مصطفی وقت در بهان در راه ترز و کربان گشت
نقیر ترا که دیدت فرمان گشت زمان در از تر از آتش گشت	
شوقی که ملک و لری و راست در کوشش آن بهر پیشین کشم که را و عمل ازین بران تا پیش نهد آتش و آتش	رفا قلندر که سلطان گشت کوی مستی از کمال تر شد خندید ز پر لب که را و بخت با و نمیکند که گشت و
ما و شوقی و طالع بر ما فرض طالعی که به طالع	
سرفش کا و دول بهر	ول فیش از رتبی از دل بهر

صد غنای کف و مکر شکر یک شب بجا خورشید را که اهل سخن مجلس ایشان بدست سجده گشت لازم کار شکر	توبانی آن که جواب الی دست کسی که با طلب و در در باب زهد و توحید با و باز سجده گشت لازم کار شکر
جانی زلفت از آن غم پای کی بر سر صد شیرفت	
ایقدر با جور از آتشهای زده خطبه اوراق حسن و غش کاش آتش و در حق من میزد با عشق این ده سحای و غش	جور و قبیح را حدی اند و خط حسن و غش را خونکلمه از ده حانوری عشق من سروی هم از غم و کرم لطافت
چون عشق کس عانی نوا که فصل فرما و در محبت نوا و ازده	

ای کجای روز فراوان که گویا نیست بنزد این چند دلیس غم و کرم نیست شده اسبهای کجی جمع در کون جابل عالم خجسته اند از دل	من اگر شستم تیر بون و بستی سوز زخم ملک باشت که کم بودی هیچ شایسته از طالع بودی زانکه من نظر کوشت در دشت
دل نکست تو فنی تیره تراشت بدست که در روزانی روان و لغو دور نیست	
تا خط ز حسن مرز و دزنی نیست داغی حکیمت از خطین با برغن و غار شمس کاسته نیست که ناک بر کرد و از آن کیم نیست	چندان بخودانی که به این نیست اما بیک روزی که نیست پدید آید که دیگر کلی نیست که صاحب این صفت نیست
عشق را پری جو و نیست جز عشق کپی الی ملک نیست	

برادر قبول و عاوریست	بشد کرد در می و مکر است
خواهد و صید و صبح و صوب	کردون در و در و در است
بند و پیر و علم است	کن و عسکرت و مکر است
دستی تیر کن از بر و کوه	تفتنه بر سندی و خجسته
چشم و لبی ناز و تنم کرده	دام کل و مکر و دوش کزین

ط. رخصه تو نغمه خوش

کن قریب الی کبر است

خوش آمد بردن و فای تان جهان	زین پستان ای دل و دل
یا این پر کلین و من و کلاه	غافل که کی بهایت چون ضلالت
نارم آن سپاهی که کز خرو	با خبر و سپاه خان غارت
اندک چو بر برم و لب می	بداشتم مکر مر از آسمان
کشتی جان و نرسد غنیمت	هر که خان شکی بگویم خاندان

بکشتی کشن ز کوه کوه صید تیر کر نما، از آب سحران	بکشتی کشن ز کوه کوه صید تیر کر نما، از آب سحران
رحمی بحال غیش کمر کشان وقتی کند رحم بر رخسان	رحمی بحال غیش کمر کشان وقتی کند رحم بر رخسان
ز آه دوش من هر روز تکان مرد خوش کن تا برادر مبد بهر حال غم طبعی پخته ز بحر صبح چو آفتاب چشم	ز آه دوش من هر روز تکان مرد خوش کن تا برادر مبد بهر حال غم طبعی پخته ز بحر صبح چو آفتاب چشم
مگر که بر دل پر آتش نه زده که نخله دار تر از تنخه فغان	مگر که بر دل پر آتش نه زده که نخله دار تر از تنخه فغان
مداود شمع غمت مهر نور کجا نهال عشق نمی رسد زلال بی تزلزل نمانده بر تنخه فغان	مداود شمع غمت مهر نور کجا نهال عشق نمی رسد زلال بی تزلزل نمانده بر تنخه فغان

شراب مویج بکینور قیامت	بدل مذا و خبر خبر است
سبب جگر که صبح قیامت	ز فتنه ماسی زین شب طر
نهی ز شکر غم بر دل کیمیت	
کمرده مکات ز روز جزا	
دگر میاں من او صبح نیست	مجت که هست که نیست
نیم عیش من ز غم نیست	مهر دو غم و آتش نیست
رفت از دوش من	در غم و در که موقوف نیست
عنتت بدل در دوش من	دو ای مرد دل غم نیست
میان بد و بدش علاج بود	
بی و خبر فیاض تر نیست	
فراز سپید خاک است نیست	شفقت که هست و نیست
تغافل که نه و بغض چه ترا	میان دم عالم تر نیست

طبع ما بر خفت غایت مردم	که در برابر خفت غایت است
برای بخشش کانی نهند کوه	درین مایه سخا و غنیمت است

شرح بیت از این قوم مستطیع
طلب نمودن چیزی چه حاجت است

منع مدهیم غن دانست	لباس غم آستانه است
روح محضیم دل طل داریم	جان کیم خاک خانه است
در سر کفر و در دل پیام	سودشوری مفسد است
بهمه نعلنی در دیشی	پادشاهیم دل خزانه است
کز چه دلبسته بود کدایم	شهر چرخ میل شاه است
از دم عشق چون برافروزم	آتشیم زبان زبانه است
طبع ما توسن و خردم است	سلی غنی تا زمانه است
شیر کهای و دوش کفر	کوه کهای دانه دانه است

در کلمات و دوا حکم بحر	غزلکهای عاشقانه است
زیر کمانه و مانع بر دارد	نرنگها که در ترانه است
در بزم غیر صمیمی است	از کله در بیان به نام کرم است
به نغمه من به آواز عشق	الاس بخین ز سر تا به پست
عاشقانه از زبان زخمی	مهر ز دوقی صفت است
کریمت ز نغمه غزل مرزاد	ز ولیده موسی است چه دانه کشت
قطع امید و کن در خجسته	ایدل خیزد بون به شانه است
کرمت فیتی طرای خودی چرا	عاشق اگر ز غزل است
صفا اندوه حیم است	ز رویه و نیشک نهال است

در باغ نهند بول از او کاهند	سبک که ز خرمه زار است
چون خاک را بر تو و فوجی که حج	در قفسه نضر جادو نگاه
در عرض کبر باد بر تو بطلک	آن آفتاب حسن که ز پر کلاه
خونم بخور که بخشش دهد آید	بر شری که تشنه غولکاه
نری دل کی می شری است کج ولهای آسمان پرت پناه	
دل در غمت خبر ز خود ای بخت	چندان غم تو داشت که از خود جدا
ای که اساک مد و ارجون ل	طوفان فوج با یک چشم تمام
صد سبب محشر آمد و کشتید	از نیم غمزه کوتر از خواب بخت
در بزم دمی مرغ بوی بخت	سایه بن غمزه تو مگر بال پرند
دل بود کرم بوختن عالمی طر زان مرغی کرم خست آه بخت	

نا دل از لطف تبارد رفت	سپهر اری بر وقت تبارد رفت
با گل او ز خط گرفت غما	بیدار از دل از بهار گرفت
با غما ناکر منبانی	که کاستان نام خار گرفت
چشم خنجر پر نگاشتن	سخت جنب زده خار گرفت
من باین سپهر اری بارم	در دل کو چون تبار گرفت
دل بر اضطرار باب	خیر شک در کنار گرفت

یار ما معربان کز یه پئے
بعد عمر کی دست دیا گرفت

کام فرمت موس غنی بلا گرفت	نا بد این مینش کو کهن گرفت
هر که رخو است و از دگری نهم گرفت	کمر این کی فغانش همه نهم گرفت
صحب شک بهر کس از کز گرفت	که خا را در و آن باوه که در گرفت
بر خود خنجر و حشمت از گرفت	ای طیب همه چهار تو کم گرفت

سبک که ز آلف جوان می مدار هفت غزال غلک بر سر می از بیم بجا کوشید از نعل چشم او که آتش که در دهان کریم رود که دم چسب که درین خون می کشن و کونون و دم باز	کرم عشقت شورش نیم جان فرز این دامن بود که آتش است
کل داغ غم بر دل من خنایت کر خا عیان حب که بر جان خنایت دوشم بر دوش و دل کوی پنداشت که نه طبق آسمان خنایت با کلاه بندی نه از صبر بوسم بر آن از نعل آسمان دی که ز رخ تو زلفت هم چو لب و لب نگاه و لب هم من و جان دشمنه نیست که من گفتن ز خو و انعم من که می مضمون جان	در آرزوی وصل و نصرت تن در مذا و غیرت عشق است

نه عرق بر تنم ز نوبت حرا	که سر پای چو دغم کش با
منت از خط شعاعی که بتظار	در آورده سحر ز روزن خورشید
بس که خورده بنم جانم زور	پاکن دل کمران مبطر دما
هر دم از دیده ماسیل غمی	دل که در گردن با خون طبعی
تا بخورد زورم ترک از زین	اوقات رسن اشیدار

کند که موشکحت جانم دار

منت در سینه مهر غمخ دل چاک

بالای چشمم تو را در کن ده	چرخ بال بر سر ابرو کش است
سوی سکان کوی زین پیش	دل بل از اسپه جوان و سلو
تربان غم ز نو که نامیکنی	بر سینه شربت به با بونابه
نصیب من رخ تو کا دل صبا	خورشید من صبح دهم در
که فوخ کو سفینه که مرا کاش	طوفان خونی از بن هر کاش

چشم تو روح در بدن زگروده است
چشم من تا مرده باز زگروده است

چشم من تا مرده باز زگروده است	چشم تو روح در بدن زگروده است
چشم من تا مرده باز زگروده است	چشم تو روح در بدن زگروده است
چشم من تا مرده باز زگروده است	چشم تو روح در بدن زگروده است
چشم من تا مرده باز زگروده است	چشم تو روح در بدن زگروده است
چشم من تا مرده باز زگروده است	چشم تو روح در بدن زگروده است
چشم من تا مرده باز زگروده است	چشم تو روح در بدن زگروده است
چشم من تا مرده باز زگروده است	چشم تو روح در بدن زگروده است
چشم من تا مرده باز زگروده است	چشم تو روح در بدن زگروده است

آه این هشت که لایق
من بود از نغمه ای زگروده

من بود از نغمه ای زگروده	آه این هشت که لایق
من بود از نغمه ای زگروده	آه این هشت که لایق

حسن می سخت قضا را می بر تو چشم ابروی تو دانه زاری و چشم بر ماه ابرو ز سر کین منت نفس آه که بهامون	مهر و مهر غم بر لبان کین چشم پریشانه ابروی تو رنگ هر عود که از جنین دل چاک می بهوس در قدم آهون
داو بر باد منون تا چشم پر خند آتش حرار قلم جا دو بر خند	
مرغ آن که ناله سوز کلم بر لب بس که بایسم نمی کج می کلام غزل آتش و دانه منقش از خط صد لا غرور و کج می و سر بزم	بر مرغ بهشتی دوزخ کین خمرین بخت دگر و میان مرغ کسب را به صبا کین کشت دور از کلام کبانه و صبا
یک کفن از دوا و خواها بنام ناله قمر از آینه سوز از بخت	چشم تا بس غم در عرصه عیش عش که ابر بزم از بار کین

خاک بر سر من نهاده اند کس خبر نمی کند ز غم من	خاک بر سر من نهاده اند کس خبر نمی کند ز غم من
چهره کاربان تشنه لب بود ز زبان رحمت بود باز کرد	چهره کاربان تشنه لب بود ز زبان رحمت بود باز کرد
بی محابا پیش از رفتن چهره زدی بخواری سوره کرم خنده بر زلف شوریده قیام کردش چشمی تا نرسد کرم	جان خود را غوطه در دریای خون بهای مرغ بس کشید کوثری ابله بر گریخته صبح شب خبر سانی دیت
در شب جهان تنی را میوه دل منه را از این تشنه سوزنده بود	در شب جهان تنی را میوه دل منه را از این تشنه سوزنده بود
اگر کشم زبانت از کرمی نسیم زبانت پیدا شد زمین آسمان تو	اگر کشم زبانت اگر کشم زبانت دل و دشت کرمی عین

چون شمع هم اشکون کرد با درد و غم تو جان دل خست با صبر و می نیست بران خست صدقت بپذیری نیست	تا منزه اندر شمعان خست صبرم که نشسته بر جان خست با توفیق همه میوان خست پروانه رسته ازان خست
دی خور و نمی زب خرمی ای که جواشش زان خست	
مرض عشق و مرگم کجا در زرا دوا می در دبه پر بهر کس بجان خون لاله از دره کس نعل کامی نوازی طبع	درین خل تو نمی جای بهر فراق در دوا کس صبر کل ز کلاهی خون محبت بهر که ذوق عشق نه کای بهر
نشی پ که لب ز مسک زنی که طرف ملک از جوی کس	

از خود که نفس تو یو شست است که رو که دقت از کشت هر نه نمایت فلک را نه شست در قطع نخل کشت باغ حیات از انقلاب و زوالت کشت	غافل شود که تیر قضا بر تو شست شدی مکن که اقبل با هم شست یعنی سمنده غم تو نه شست چون از دو نفس کشت معلوم شود که فلک هم شست
از کاه سپهرین سطح امل صبا له تلخ و نورانی شست	
زلف کاشت و صد قاصد در شست زلف دارم که روی شست این در او چشم شست روشن آدین بزم غزل زنده دما بر غری باغ و شست	وزلب هر حلقه حریف در شست بپند به صفا پس دل در این شست کوی این کاه و ان شست مرغ این خیل با دو و شست شست

چادر یار غصه بد بخوبی بود بود صد دهنده خانی که از او	
دی بخوبی زینتی از کس که	
در بر می آمد مکرار غمزه با و عازدا	
در عیدت خلقی کرده قبا که است	بهر بان سرت که در مبارک دریا
خانی سرت با پند دزدان نمید	که آمد خون ز کشتن کانی که
مداری حاجت زلف عیدت نمید	که سر زلف زده و عیدت که است
به به بر باد عشت خاک غم کاکه بر	نحای هر دو کل روز و عیدت که است
خانی زده واد غمزه کوا که است	کل و است سلاح عیدت که است
آبی باشد زنده سال که در	
در صد خیزی کانی عا که که ناخوا	
سرن بلز ما و لیس عدش نمید	بر قاب کن قش قش نمید
کشی که بو قصه دل چه کوم	بر خاست ز دل و زنجی بر سر نمید

تبت من در کس برین درخت شبنم که از لبت تبت چشم من زنا که در صد کوشش من در صحنه غم خط کشی بنم	در پای عرق سوز و در مرگ خاکستر شبنم بر روی جگر زین ریش لعل از دل زین هر خون که با جگر محبت زین
زان که گفت رنج ساموئیل که شکوه دل همه در طایفه یار	
دل سوخت و غم بسوزد در غل غن پرست در جان در غن مومن دل من که کند اشک و بزمی غن ابرم	کمی خط و خال سوزید و در بروش شمع بهت تصور که روانه که عاشق شود کلی هر چه بکشد که تصور
ازین نه بخانه و بطن در حجر و صل هر دو بدست	زان طفل سوز خانه و بطن غن تو از شکر بدست

از نمنا گرم زو آتش کبر
مضرب غش جگر کینست

ند پاک سوزش ابل غش
خود حال مقدمه روز است

دصال کله بخت زهر عجم	که است شادوی پیر بالعم
دست بکله عین منب بر فاعل	بکلم آنچه بود قتل احکم
تغاک صد سب از بهر ستم	سکری میجو افس پستم
زهر هم سبقت است نه	بر این جمیع کی ارف ختم
خوشست چشم آفتاب خست	که بر خالی این نه است
بقوه قتل من کمر می بخند چیتا	چه افنی بود که هم نمی هم

رضی خورشید بن نقر خط

نوشته که باشد بران قلم غش

وصل را انک شتاب بحر و علا
مزد و ای چیه جلال اگر علا

مهری هر که به نفس بخت	مردم دید و بختا چو بگرید
سوز دل به یک خند طبعی نام	که بت کرم چو زان بگرید
بست تن به عدم ترن بهار	چون نه صبر میر به بگرید
نهی از مح که عاجز ندیش از خارج سوخ چینی یک انداز نظر کرد	
کمره زول غم بد لب بخت	خونادگی خرابت از سر
نما ریش کت دل بر کلام	چو غم کی کند مرزبان
در فرج غم دل بخت خور	در کتب بنادره باد بخت
وصل کریش دی بخت نام	به صبر سگدی دارم نه تاب
بخت طبع از کف قدم زدن	در دین سگده مرزبان
نهی ز حال تو انما د که شود تو کرم خواب غم دوست خوان	

نخ در کشتی دومان بکوشی ساکشتی کاش بود سر سامان رود ویر کشت دریا موفوفان اسک چون طفل طوفان دوران	نخ نخ نخ وفت اسکا بکوشی بر اول ساز دومان سر طوفان قطره باران کشت باران اسکا رفته از یادگان خطایان کاش
در ضرب عالم فرمانی کشتی کار طوفان سکینه با قوم نازمان	در ضرب عالم فرمانی کشتی کار طوفان سکینه با قوم نازمان
چنانچه بر رخ جوشید ماه و بجای تن تو بار کاه و کشت چون نمید بر منت آن کشت عن سست دور دمار کاه و رسید یک تنه بلب کاه و کند و خنده نمان بر کاه و	نخ زنجیر بر ملک دور راه کشت لبا ر خاطر می نعل عارفان لکند اسکن خم تو سجده کشت به در عن در هزاره کشت بهت صفت صبر ل نه کشت من کل از دست کشت

در دلم و دینم ز پیوسته که حلقه بر در او این کلاه بر کشید
 بنابر کلاه تبسول تو بار داد او
 قرارگاه دل تضرع را داد او
 چه خنده که بار آمد چو گل گفت ازین دین کیل که سر در کلاه داد
 فروغ آتش موسی فیض آب بجای تربت سنگ بر بار داد
 بجا که شب نیم بر در آوردم فروغ روز بشناسی که داد
 هزار که هر خورشند ز صبح بر دیده شب زنده دار داد
 که کعبه کنج سعادت تو چو بخت بدست خاطر سپید دار داد
 قرار گشتن مردم نمی زور دل
 بغیرت مردم سکار داد او
 رشت برای غصه شکر کم داد
 که با شکر روز و صائم ز کفنی کن بخان بد شب حجاز داد

آمد بهار و کعبه مناسبت کرد	نه برک نخچه غنچه گل و گل کلاه داد
خوبی کنج جگر نیرم وصال	ز آن روز و سپ که گرفت بهر آید
مردم زبون گزینی رنج چوید	در پای شمع کعبه زد و دین داد
دربان آن لیم که بخشن نگرید	با آنکه هر سوال مرا صد جواب داد
در ضربی نمیدانش که شمع	قد است کرد و کرم شطره
سرسینه بجایه قرآن دور	سوان هنوز پسته مراد کلاه داد

مار از دست رفت غنی خستید

تا او غمان غمزه دست قتل

مرد و دایه که دما دم خری	خبر داده از نو سفری
ماه سحر در شب است ایام	اغراضی شبت است ایام
بنا بر دعای محنت یوم	در نه کار دل از شرعی
منه در کرب به صلیت ای نوح	کا طوفان توار چشم تری

ای کبوتر تو که سرخو نیست	بر خذر بهش که از ری آید
تا تو آمد و ز غمی باریک دلگرا	از دایه های تو بوی اثر می آید
پیش از آن لب میزد که زانده در طافت آن کی و چوخت صحرایی با تو پر داشت از رومی و خنجر بود غم را نطفه و در خنجر لب کرد عمری دیده خون دل با مفضل است که در گنبد کوثر عمروات را رحم در خون دل ریشم	آن دوی که بخرد آن کی که گمان آید از جان پاک او اوجان گنبد آید طاف کفر کی از دوی تو را بیان آید شاد بنی از دوی تو هم حیران آید قطره از دوی تو که در دمان آید کو با عین سبیل ز کوه و پامان آید ز آنکه میگوید که سندان بر فرمان آید
نه سرباز آنک که از خنجر لب	انچه از بطن غم در صلب آید

غیر از احوال من اگر تو زبان من صاحب این باغ که با این باغ باغبان را خصلت نظر که گزاف دل بزرگ چشم نهان من غافل هست روز منوایی قمت عاشق میتوانی خصلت را در او بود	و تو ترا در او دست بستانم سپردت شکست باغبان من ساده لوحی من که که با این باغ من غم و من و دوار و دم نهان باغ گل دایم عید و طرب من و در بخت غم و حال من
رفته رفته نیست از سر کل غم من حال تکلیف من و کوران من	
کنده باد و قتل من که کج کرد روان شدم بر او و من که شک کرد ز یک غمی تو من بد شد که صبار و ضرر من و در بخوار	کسی که که که کرد از من که که شب و من که که که که هزار جگر که که که که که فیض و بهار من و ده ماه

غلام هر که او هزار سال	غلام دوی خوشی که دست کرد
نمی که در غمش اظهار با جو	که در نفسی صد هزار ناله آه
در دل ناله که کنونی می دارند	چه غم دوزخ داند چه دارند
از الف مصیبت که هر جا پی	صورت لبی و مجنون بهم دارند
بود اما که کلاف چنان در	می خورد و نشد و نفس کسان بر سر
بی حجاب نه رخسارم که یوم غم	فصلم از دیدم بدم ز زبان خنجر

میع کش که می سوش مل حوا	رود بشت که با و خرا
آوار از رو که اچاک که خخته	ن خسته و فخر با و کس
وصف حشر در آمد کف غر غر	کرده آن طور که اخلق خا
اهل مدافسته بخرازم	چشم ابروی با نیزه جان

خبر شود که آن غره می ازین

بل سحره نوحه پیمان خبر

و صد باغی مل و این دل کام	اکه اخر خوست را خب اول کام
رخت شاد است نه غم از دل	غمه از فخر که خور هر دو کام
کامی سبک و بر خورده و لطیف	هم در آغاز محبت نچو در محبت
عش دمی که زنی بر دانه پسند	از شر او خورده کل دانه آن
عاشقان می بخورند نوانی و شنه	کو بهن آخر بر در این دم براند
کرد لازم بر فاکان جواز	آوی منوع کشید که بر بی حکام

بوجه حق فدا نمودن جان برده
نمود زدی طلبکاری میسرین

چنان برمد تا راج خوان بخارا	فرح ز خاطر و سادی دل چنان
کوچه بود ز رودانی لبران برده	چه جای بود که سر در ایوان
بغیر سلاکت هم این خوان	اگر چه ریشم فرد در زمین برده
ز دیده فاکت به کفر چشمن	کسل بهر پهل و صل و کیران برده
خبر برید میس کله دهی خزان	طراوت از گل و سنبل و غولاب

فی بخت ازین غم نمویا کن
که اول از مل، طاقت و توان

پس از وفادار و فانیان	خو زنده و خندان کی بود غم
پس عقل شو غم کیس خیمه	ز دیده در و مک چشم پست
کرار حال بستان بدلا دل	دعای زود و تن سیرین از غم

اسرار و غایت فرقت جان مجبور
 بجان مهر که هرگز از دلق جان
 چه وقت بود که این باد های دور
 بجای یک کل از باغ فخر این

چه حکمت نمی گشتن دل درین

اگر چه عاشقش آن بودم نه این

مقتدران غم عشق فکر نهند
 شکستگان خوار از بلا هر

بهر چه زبان صبر حجاب است
 شک و دلان بوس صبر نهند

ز دور و هر که خفا پاک شوند
 کفر به کرد دل این هر با در

چه حکمت که لبش سکان بر
 لب غرور با بد حیات بخت

بستم تو جان له تی نه ادب کو
 بنور پاک و کر ز هر در شکر

خدا را چه دولت این که آه و له
 شوند اگر نه آتش در دا بخت

نمی سکنتی و لبران و دل دوست

که کل بغیر خشت آن باور نهند

اکمہ سہدہ شکر از دل کس پیا سحر از دست قندار طرب پیا کام جان بسکند لم سخن جنت چون کنم حال از دست پیا 	سحر کے زہر غش پیا سحر از دست قندار طرب پیا اکمہ کام دل عاشق شرب پیا مرض عاشق از تو ترش پیا
اکمہ سخن خود دادن جان کرد قن عاشق ز طربش پیا 	اکمہ سخن خود دادن جان کرد قن عاشق ز طربش پیا
دیکر کل را ہو پس الوشی ای خواجهت پیا پیا بارجہ خطاد برکت کی دیکر ای خاک نشان ستم پیا 	سحر از دست قندار طرب پیا تعلق بداند کہ سحر کی پیا باو الوشی ہو پس الوشی کاشکے تان پیا پیا
کاشکے تان پیا پیا صادق نقار ہو پس الوشی 	کاشکے تان پیا پیا صادق نقار ہو پس الوشی

یوسه در عوم جان بسا دارد

اگر چه چند دهنان سرک دارد

ز غم و فاقه دل

کینه بینی سر در شاهی ندارد

هزار بار دلم پاره کرده دارد

موز صدف آن چشم سنگ دارد

با بیکد و اعط که حل بر دست

کبوی بار خنجر دارد کرده دیده را

نار در این کله زان کل چشم

انجمن باری بامق اخین نمود

کرنا بند شمع آتشین نمود

کشمش نه که بمیرم کشت این نمود

با وجود این خایشها این نمود

رخنه در جان کانی حسن نمود

سهل است کار دل مارا حین

نار چشم و لطف و مهر کین نمود

نام حیران شمع بخت کین نمود

کشمش مان کین کوفت بصر

عاقبت ساده اوجهای صبا

کره دل که خراجه است

خست بار دل نهان سهارا

دنی و صفتش چندان طوطی از نو	من و جهان که این دو بی شکی نیستی
و جمالش چون بوی گل که در عطر	می صافی خوش است اما درون
هزاران روح را شیرینی رسیده	خوشت اما به بغضی جان کن
بهر اندن نمیداد و خواهی و نخواهی	به بداد و عیان تا هر نفس

نشی با کی گشت خجسته ای در بان گشتن
 منع با غبار گشت کل گشتن نی از

کوهر و زبر بردخت که ز نظر دور	بی حد میرود و بسر چو پیر
نیت می که پیرنج کوب ای پیر	خون جگر و مادم از دیر
گرچه گرفت در کلاه آه ران	روز خانی به بست از دور
پس سکارا کند آهوی شیر تو	صید می از سر سکار که زنده بود

رنگ ریشم شد بی باعث مروتی
 تا نمود خدایتی پس بفرمود

کز خاکم کبر و بیدل چرخ بید کز تو کردی شمع جلاست بید ترک مسک و غم نهوا هم بید میزد طوفان خمر خوشش بید	بخشنا غم که با من خوش بود در کل کاشتنی با شوی زمین بود هر که دستت جان بود هر چه بود سر کند ما که خاک کونست از تو بود
--	--

خوانده آن خوشی را با من خوش
 با به کل دارد نوید کل با تو بود

بجز خوش است ای سر کار همه پاره جگر بر سر آه دار کند خزان دوش که پروم کرد عجب ولی که دارد بیکار چه غم ز قرن بمن که محبت ز دنیا بر همه ای طغی می بود دل ثنی	بجز مراد عانی بجز عمر بر آرد بجز می که بر سر آه دار اگر از حد کعب تو جو فرغ لب او که می تواند کمین بر کس کس نهانی سپر از بد دل بجا کس و چون نهان کرد
---	--

زهر غم آنکس از جامت بخیزد
آب خضر از جامت چندی بکشد بخیزد

زاهدان هم بخیزد از این می می
در دال و دنج در زمان گیرند
چون سگوار کجا را با دستان کین
خون کرم تلخ باخ و غش بر سوزد

چرخ کفر و نفاق خورند و دست
کرده اسیرین لبان کز بنده بخیزد

بوالهوس طایفا با کلاه بکشند
حق سحر و رنجی بکند و
بند و ست هوس آنکه خونز درو
تو بخون خشم گری میرم که
نمکدین از آتش بخر اصلابا
قطع این حسد و بیا می کشند
مرضیت عجب که سر آید
شهر بر دم زند از شعله سبکند
دست بپس تنه بر پشند
غزوات کرده و شوقیت کشند

انچه با جان می گرد و نمایی	بدل و در جان حسرت نمکند
و کردم به علاج کسب این علاج	
بنظر از کسب سود و در علاج	
بدل کرد دست تبار غمناهی	که دل و دست است این علاج
میان میباران کرد کف	منع که یار را در و جان بداد
زین برادر اسکنه را که نیست	دل غمی خلسه ز در و دست
چه سبب که نمودی طبعی شد	نزار بخت نمی علاج
چستی دم از تلخی کلام تو داد	تبارک صدای باد که جانم داد
چنان بمهر کنونی خبر کرد	که داغ رنگ بل بخت غلام
که خرام تو بود عجب ترزل	که ریشه در دل جان سر و جرم
گرفت طره طوبی و جد و جد	هنوز مرغ و طم از روی نام

کسی نمکدانی تو نیست از تو	که جذبه خاطر خون کجاست نام دارد
لعلی مکرده هستی از نصیبی که نه چکرده که فلک کفایت اسقام تو دارم	
هر که این کشتن تخته باریج نه	از که اوین دل از راه سیرت باریج نه
ابنیت در باغ و دل چون آینه نه	سرمه خاک که به کبریا باریج
هنگامی بودیت کرم را اثر نه	رود که کمال که ما شمعیت باریج نه
حل این کجاست اینم که تو در باریج نه	یار در خانه چه رحمت باریج نه
گفت سومات لعلی بازی از عینیت کسی توان بود که عقل از سر باریج نه	
نی نصیحتی امس که شربت کو غریب نه	سودا آن سخاها می ده باریج نه
کوثر عشق پناه دل با آن رستم نه	خون مظلومان خدا و ندان باریج نه
آخین کین با باریج خفته کن	طایران قدس اخون در صف باریج نه

یار با ر خون و غشایان مخصوص شد چنان میار و چون پاکست خجی با دلی کنای آخرت جیست	این سی هر دلی آن خیر کو خیر بر سر دل بردن با خون که میخیزد رسک نه وضع خوابان بی
با کشتن از دهن صحرای خونین کر نه آمد و سنگ که در کان	
ایزد آن غرض را از کج کرد خیزد با غیر و غصه هم بکشت خانی بستم با اول کما	با وجود حسن و نفع دیکرا نرا داد و یکی مار داد شد بود این که هفت پان دوا
بسیار دل عزرا از غرضش در نعی نبی بکرم ای سخن که رت	بندوی او تن به عکس نمود انکه مت احسن رانغ ز هر کوه داد
زلف او کرد که پانی میبرد	که چون کمان عاقلش میبرد

بهرش لطف نهد ز کج کرد شوم غار و شک و درم کل اندر غاشن خست در جامه زهری که از بسیاری گشتن هر ایما تو عاقل منی ای عاقل من که زهری شمع اگر دست برده که حرف صل و سخن نبرد بر کوه که این که در آن شمع خست	بهرش لطف نهد ز کج کرد شوم غار و شک و درم کل اندر غاشن خست در جامه زهری که از بسیاری گشتن هر ایما تو عاقل منی ای عاقل من که زهری شمع اگر دست برده که حرف صل و سخن نبرد بر کوه که این که در آن شمع خست
با کف زانند رامی نوحی چاره که هر صید مرغان شتی از بهر ز	با کف زانند رامی نوحی چاره که هر صید مرغان شتی از بهر ز
چرا مدد هم نرسد جانان به به کام و دهنش میگردد به بان بر مرده گشتن زینا چو کمال زاده که در سر زانو خاقل که ناله	چرا مدد هم نرسد جانان به به کام و دهنش میگردد به بان بر مرده گشتن زینا چو کمال زاده که در سر زانو خاقل که ناله
شانی می ندانم هست با کینه که بوی آن حرفها ز اول جانان	شانی می ندانم هست با کینه که بوی آن حرفها ز اول جانان

دین طرند که با قدحیدر

یکدیگر در این قفس

فاده در دست راست اما باز آن کل

کرده شمع صفتی با باز آن کل

خوس بنده در دلی ماهی صید

که شود آب بپسید که نوازان کل

ز بس طراوت چسبیده از کوی

سکته نمک شود اما باز آن کل

کیش مرا و تبر من حشمت که فردا

فرشته تیر بود در جانیان کل

نگاه که کم که بر تاج جازده من

که بچکد عرق چو کلاب آن کل

سرم آه که سر در دست پند که غنی

کند شعله خطرات بمان کل

و کر که بکشت که بست که طراوت

سکته رنگی شمع عیار کل

مفی خوشتر نشان اگر بوجد کج

وران ز باغ بر افشاید آن کل

میکنم هم غلط میکنید با غلط

سکود هم را و هم این غلط هم

دا و فرما نم دوری چو نام نمونم کردند او راغ با سید حسن خط لب کرد سر که نه با سید حسن خط کشم را به حسن ازین مرغ	برون فرمان غلط با برون خط در و بد او و در و بد با حسن خط کو بار که ده ای خسرو خاں خط سوند اسعمره و قرآن خط
کشد جانی شکست که در دوزخ ماشش مدکی کجا که با فرا بنال خط	
دل دارد از ان بلا می خط در غنچه آن گمان نیست سر خط لبی مکن که دارند چون کسم را کهنش شب شب به حال استبان پس میل پستان غنیم	وز سر و روان از روان خط عالم عالم جدا چنان خط کو بار زبان لب و خط خطیب به مهرم اندران خط دار و کمر از تو به سبب خط مانا که کسم و دیگران خط

بزمه در کمان دود	تا شکر کند در استخوان خط
ظلمت در آن زمان باشد	از وصل تو ادم زمان خط
اورده تو در کنت است	من کم شکر در میان خط
در کوی تو دل ز دوق کس	دارد ز من است خط
دی روز غم نبود است	هر روز از من نیست خط
ما چار بود سچ که آمد	
و نال حسین غم انجمن خط	
بگو اصل ما زم جویش انجمن	آرزو کنی دود در سر و کمر
گو یا جان سیدم هر که بود انجمن	نمناک بر نالین این نور
و از حال که صد کلمه است	و ده کیل خط بر او خواهد شد
کشت دل صد خنجرش غم و نال	نه درون چو نالین مر خا به نور
جان ای که تر و نسی گوی نال	کردوش نال ملک بر ناله نور

وای از نوین عشق اول چینی که کردیم نه بر تو بس و چه بود جمع	
بجای کل ز کلمات معنی دار دروغ درین بهار نامه کجی بیار دروغ	
ز ناز های من عارضان لب ز آوای دل ناز و غوغا کل در امطار کن سحر جان را زین گزینت کرد که وی مناع خوشی تهنه طاقت صبر کنست شکست برای کی ز غم بار خود بس کاه	ز جلوه های جوانان بهار دروغ نه بکند دروغ که صدف صد هزار صدف کشت بر و چشم امطار دروغ شست به حسن را غبار دروغ بریز بار غم از بار ملک دروغ دل بکنار دروغ از دل بکنار دروغ
بهوش جان من ز بهر ناگوار عشق درین ز بهای خوش گوار	
بگذشت سجم مهر و محبت بر تو از دست رفت و بزم بکس بر دست	

از بارید و محرم اغیار شد درین	عندی که نه بود پیا با یک حب
می بچه خورد بریده و کلاه	برداشت از سینه نجابت
صد کل شلف در چمن زوخت	یک سوه برداد دل با حب
از نیم جرد بود تنی کار مت	
را که داشت سانی با نمیب	
دلی که زدی صدفی دی برگاه	صحت غلط ببری نمره تن عشت
مشه حب در بود بر سر کوی	در و طارم بود بر در کاه عشت
عین با خوا بود عقل سلا	سکر که شد عاقبت کار بدو آه عشت
نفره قانون عقل چمن ششم	بر دل کو شد کوشش عشت
رفتم از کوی نمیب که هست	
کوی تو و او غم جسم تنی کا عشت	
ای آفتاب از بک نوحه یک	چون مر زانجا به جاکست یک

سراج کشت کوئی دلی شکر داند تا دلی غنیمت یافت آن که از غصه و دوزخی غم کوی مرا از جو را و چه جام می رسد الوان حسن مست بجز آرا و صلح صنع کرد و خوشتر شد	لی دنیا از رخ خوابانید در بنم چاکل رخ و شکر خون زبک است دل شکست در هم شکست و غم در خون صلح صنع کرد و خوشتر شد
جست زو فغ اوش بی وجود در برم بر خشنی مل جل	تو کی که مان کن کهای تست بد از ضرب محبت زنده زو دل از خیال ندم کند که چون میان لشکر غم زده دل مکرده کرم بخاطر هوشناوی جا
اگر کشد تو سر خاک در بر دل بنام خضر و غنی سکندر دل سکوه حسن و در خانه بر خضر دل خدا ای غنیمت جن و پادشاه دل کدو غم تو غنیمت حلقه بر دل	اگر کشد تو سر خاک در بر دل بنام خضر و غنی سکندر دل سکوه حسن و در خانه بر خضر دل خدا ای غنیمت جن و پادشاه دل کدو غم تو غنیمت حلقه بر دل

اگر چه سخت غمک در میان کز دل سخت مرست و غم ز بزم جود مدا بر اهل تشنگین نماند با دوا و دهنده نیست انکار	جوی نایب دروغ غم مبر و وفا نمویست و غم ز بزم کز دل مرا حن العیش در صحن بگو برده صد غمست شوق
ای بی ابرام بس بخت تار و پا بر بخت و دهنش نشستن بگو ز دل	
که بخت برده غم نشاید از اندام که زونی و عدوت از بیم اظهار هنوز در نظر ما بر است سازند چه شعله در زهر جوشل چنانند که چشم نشو و نمایی ز دور کارزار چیز ز آمدن از قطن جیب اندام	بشی جدا ز نور بستر نمی آید تمام زونی و عدوت صالح نهاد خانه بر دوش رخ خجسته زاد که مری ای منشی معشوق منم با و غم و خست زده بر سر سرم نو ادوی در دکان کی شکست

سید محنت و دردم شکی از غم است
 هزار و نفع جلدارم و است از اندام

سوزنده غم غم فروزنده دلم
و مضطرب دلم مندم که رسم
در دوا دلم خانه بی فصل کلام
همی اندیشی در فوج حیرت
از باده دلم ای دلکش حرام
ماهش دلمی به بسیم سکارم
در دلم و دفا فدا و خلاصم
مارا که بصرای غم خوشه حرام

بارک خزان جوده ایام بهارم
 ز ما اتری منتی ثقیل و خراش

و اما که بر سر آفت جان می باشد
 بر می آید ز سخت کجانی بدنام
 و اما که چشم بر کل بر سر آید
 زوق غم از بهادر خانی بدنام
 و اما که چشم بر کل بر سر آید
 مرا که بجا نمودن بی بدنام
 و اما که چشم بر کل بر سر آید
 با خود خبر زار زبانی بدنام

چهارده ماه نام و نشان میباشم	بسته دوشان صد آرماسان
یک سرو عاوسی و جنون مشکوئی	
اسمه بودیم زبانی میباشم	
پنج صد سکاری چوبندارم	بهر سر تیغ چو خود را بر لب دارم
سکان آینه کور از چمنستانم	سکینه نرم کنم اسبم از غول کور
کشم و منم کن عین اندازم	تو اهی تو دل زینده پرور
چنانکه کرد بر اهل بیت دارم	ز دست جبر تو در خسته ناله بردارم
خوبوس کرد در اهل بیت دارم	باتی که در آیم نوچه بر سر دارم
محاسن خندان برق غیرت دارم	کفی نعم وصال از نصب مادر
تقریر دوزخیان بهم خبرت دارم	زنی که آتش حیران جان دارم
بهر کینه ای منت میزدانم	که این منسلع بیاز چمنستانم

عشایه و سرشته بریدم و او هم بر خنجر و کشتنم	کرد و خنجر غالب ز خنجر بریدم پوند زنده بر زنده و بریدم
بوزن کشتنم و مقصودم ازین حلقه ز دولت کشتنم	بوزن کشتنم و مقصودم ازین حلقه ز دولت کشتنم
کماره ندیم ز همه کجایه و از تو	میدوان قطع سپهر بریدم
از کشتن مهور و دینی و کشتنم در بای تو کل سپهر بریدم	
بس که مردم خنجران چشم ز کرده پشتان شکستیم پستان فلان از پی در پی زده حرفی کرانانی ز انظار ببال شجران ای صفت میدیم جان از برای یک یک بخت	بای تو سرخ و دین جگر کرده کمان ازان که تا حریف بر کردیم نام جوان هر که ایان کردیم تا حریف کرد و سر مرغ حریف کردیم تا که کرد و دست ز تو و حریف کردیم

جان دل غم در عشق انداخت	بای تا بر خوش میای سر کردم
تا ز من بخت آن داند چه	هم بخت خود را ز من چه کردم
رونگاری من این باره و بای اچنینم سربان کونچه بچین کلن مسدوم کرد دل و دلدار از دیا را چرخم لاندورین اعتبار اینجا دارد اعتباری	من زین خوشنوری منوس منوس ملی بودم من باغ و باغی ام در کن ری میل و کل در کن ری ام بودم اندر شهر بار و شهر بار من زین من من من اعتبای
از درش هم سبب سرتی	در و مندی کسی با اعتباری
از تو تایی خلعت ز ما ندادم اورقمه چه سبب کرد کلوی غیر	دور از تو چو و بدوی بی تو ندادم ما با دی چو چو نه ز تو ندادم

الاسن را که از دود بود ناخن زنده بر یکدیگر این کوی	بر پیشانی حرم کاه نورانی بر سازش چو کوسه بر تاج
در برقم وصل و عرفی غم وین کرد با صد هزار دین و نفی کور نامده ام	
و لعل از عیش که بر غم می بودی چه اگر زان می در ویش ملک نصیب کرد در این دانه کی از آفتاب می میزد بر غم زده ان با عی و عید می بودی	و اگر این عیش در عالم می بودی چه سی در کاه آدم می بودی چه اگر با رحم حرم می بودی چه اگر بعد تو نامحکم می بودی چه
نمی گزینست آنوخ جاج و افغان جای هست اگر این هم می بودی چه	
کبار کلی اصدق و شادام کبار سازی و دو کوشی مکر بهم	ساغر گرفتیم می با ندادم یکره سر زلفی بهوشی با ندادم

چندی تماشای کلی استنداریم مرکز را در جنت بجز این نداریم	داویم ز چشم آب لبیک بکین بگو عراق با بروی نمی ماند از آنرو
بر خواجگار کند هم نمی گویم استبها سور آب محبت بگو خوا بنداریم	
مرز هر که دادی من چون نس کشیدم در سر همه جنت که سر خوشیدم تا غنای عشق تو بر دهوشیدم سروی که یاد تو در آغوش کشیدم بر کوشش تو ای هر دق کشیدم	نوش تو در ترخشت دوست کشیدم سوری کند در ازین اسطفا کردن ثلثه کت نایب ما ناخشن همه شد سر کشی برکت نه ما از هر من خاک کل آن کی کشیدم
هنگام تو زان لذت ناکوشید کردید هم شفی حلقه در کوشیدم	
با حرفی بنشینم و شرابی بنشینم	خوش بهار بست پاتای باقی بنشینم

مواهنم که خستگی با یی تخت آلوده با بختیم بر نوزیم با هیج غروب	از دل بوشکان بی کشیم مکراس خرقه آلوده با کشیم کرم سازم کلی با کشیم
بگذارم شتی ز به دستم خوشم ایتم و حریفانه شدم	بگذارم شتی ز به دستم خوشم ایتم و حریفانه شدم
پشت بیمه داور پیدا میکنم پرویز خندان همه چون کام من در دیده تشنه خیال میکنم دیروز یاد وضع پر زخم اواز کجا و معر امید بدو	پیدا میکنم و من و او میکنم در عاشقی متبع فرما میکنم هر دم بدامش داش میکنم امروز چون بود که زوی میکنم من از کجا و وصل دلی میکنم
سفر روز وصل شامم چون شب تابروز ناله و فریاد میکنم	سفر روز وصل شامم چون شب تابروز ناله و فریاد میکنم

من بقله ای که با منی کشتم خوشترام دیگر آنجا که با منی کشتم من که مشغولم فریاد منم ز تو از بند که غم و شوخ و کرب بود	کارم کردن منم ز تو کشتم ز انبیا عمری که کوئی منم ز تو صورت دلدار دیگر و تو کشتم من چشمتل مرغ نیم کشتم
راست که غم و دلدارم منی عجب اظهار کرد و منم ز تو کشتم	
از غار غریب ز منم کشتم پس چشمتل از منم کشتم بسیار و براه منم کشتم نامت که کند منم ز تو کشتم	عجب و منم ز تو کشتم نامت که کند منم ز تو کشتم نامت که کند منم ز تو کشتم نامت که کند منم ز تو کشتم
این بار میکنم نه چو هر بار و کشتم کپاره میکنم اگر این بار میکنم	

کرد و بودم بدست جیغ و نوحه	انقدر بود که اگر کرده شای بودم
غار غش گشت که او این کسر	و ز من نه کل و نه ضوا
دری که برز و در دل توست برین جان	عمر تن دل بود بودم دل جان بودم
ازین ای غیر خدای می بود	که تو من بودی و من آنس بود
دوش اگر بود پریشان خشم بود	بدر آن سبک است که برین بود
نخامدم بدل صاحب بخشش	دوش بر زرم و صالی می بود
شد اگر چاک می دامن عمرم چه	
که شب غم حاصل دست که چنان	
دو شینه رحمت ایسیلا بودم	با صبح غن حن تراست و اویم
حس پند بر چرخ تو تار و زو بودم	مانو و من و شمع و آب و اویم
حسیت غم جان که پسندش کند	کاش شکر را بر دهن و اویم
غوار کسان که شهادتی غم	زاده و ناله رحمت اصحاب اویم

طبعی ز غرن من کنی یار		تکلیف نه از در لب بهینه	
سرود مجلس من صوبت میرد		کنار دوا من چه کجاست و کرد	
نیم وصل طریقه عشقینم		ندار صحت غم بهم شربت کرد	
ز خشم ما قهر روی ز ما رشتنیت		مینه نغافل و بر نغافلست و کرد	
برای بهر شیر کجایم دل بسته		بر غم غیب و پستی کجاست	
نه ناز حاجت گاست نه چای		چو دقت صبر چه جای تحمت کرد	
و مینه آتش حسرت کل مراد		که بود لال جور دانه طلیعت کرد	
یار با این دشت ز جلال کجاست		شهر کردیده هر کجاست	
یار دار و مرغ و نری احباب		بستاید هر چنان کجاست	
میر دست و سر انداخته		از پی قتل من سباب کجاست	

چشم منش که پای فرقه حنی بنام	کرم و امن و آتش در دست
بسته آن چشم ریزه که شعله	فته رخو است و مهر که آرا
مید بر شد دل و جنش کس کرد	
نهی میر ما را سر و دست و کرد	
ای دل از کریم و شجبه کن	در کش این طهرم ز مهر و میر کن
نوح را غرق طوفان مجا کن	صبر و یکن ابدیده طوفان کن
کرد و هندت بهادانه شش	شک چشمی کنی از ملک سید کن
بهوای صنیعش تا قوس دلم	کفر فرباد بر آورد و کرم کن
تیر و سگان آنکاه جلدی ما	تیر از دل و کشتی از سر کن
نهی ار بر نیاید بیاید و غش کن	
کرد و روزی روز از غر حیران کن	
ای ده خوابه باز فصل کن	چشم ترکان و سجد بنام

کوی تو دای حسن تو غوغای حسن	روی تو دای حسن چشم تو طوطای حسن
زنده ماند و گر چون تو شوی باده	طاعت غریبی بر زنده دای حسن
جلوه حسن آهسته در دل صبر و سکون	تا تو فرموده سر بر سپاس
بر در سلطان حسن چشمت بر کز	
والف مکن شیخ ز دربان	
ساده مذکات بخاور کمان سنون	کیدل کشته بر غمت آستان سنون
زارم کن بخاطر جمع ای سیرت	طبیخ پیغمبر کس از کس سنون
روز کی نشد در غم جنت بر کار	دارد امید صفت ما را جوان سنون
معلوم خواهد شد از خضای غر	اورا نموده بجا آستان سنون
روزی لبری کرم دید و کرد	عمری که بشت و میگردد کز کز سنون
میداد ویر جان نمی آن بقطرت	
دل بکلیت عاشق بار ایجان سنون	

زلف رخ آویخته و این	اما شبست در روز نوروز
بالای تو شمع عالم آرا	رخسار تو مهر عالم آرا
حجرهای شبی بآن دراز	عشق تو حسه آراست باین
بروز سپیده ما فرین	باران تو نشاند باین
از چشمه او کلی بده است	منی ز چراغ او بر آید
تا هست نغمی ز دیده دل	
خونابه فشان و اشک اندوز	
غزوه جانم ز دما هر کس	ما ندارم تاب غم ز ما
وصل کم آرد و برودن ز	عمر کو به شب فراق و از
نازد و درم کشان و بوی	کر به در کارشست و شوی
لب در حرفت لیک گوید	چشم تو خوش در دیر چشم
و ده که خواهد ز دست و دست	و این چشمت از کزانی ناز

بودم اندیش ز کاید بخت	کردم بر خاک آبروی از
خوش بفرمود دل رسیده	
نهی آن کرسیای دل پرداز	
شد چمن بستر بر آید دل ز یک هنوز	لعل کعبه دل من غمگین بود
بود صد کتب خیار بر سرش کز تو	چرخ با اهل دنیا بر سرش بود
دستش بر عقل و خرد داشت	غمزه اش بکشته بود چو چو
ار از دل تو می نه تو بر خاک	آب سر نهاده از رنگش بود
عمر داشت که نه در عیش جان	
بر سر تربت او می نوازیست	
وری از ناز کرده چشمتان	غمزه او نشسته بر درنا
عمر اگر هست بخت بن	منت حاجت بظرفی طنا
کرده توان بخت لبند	کرد زلف تو این مهر دار

هست مار اول سنگ که خورد	کوه صبر از منی مندا
چو دکان آب گینه آری	که در دستک میرد و مکار

چاره صبر است و صبرش نیز

صبر داری شپه بوز پنا

و کر زبان قلم مکنه پان	نشسته مرغ مشا بر پستان
تو نونمال جوانی نیاید	یا جوانی صن تو با غنای
ز با بخت کجوز با خیالت	نزار آبله وار دسر زبان
بست عقل ندانند از اضا قضا	عنان باز کی مطلق انجان
بزم دوش که لب میرسد بزم	نبا اینه لب میرسد بزم
چه عمر هست که با آدمی گلی	بر آسمان توانی بر میان

نستی ز لب و دهنی که هست که بود

یا خوش حال مشا نه در کمان

بنوعی داد و تعلیم خفا و جور است دل مرا می نازد تا و کرد و لیا دل صیدت در قید که قدر عیسی مناوه لازم طرز نکاشش دل می نازد	که از مهر و وفا هرگز نخواهد رفت چو آفرغی که دارد از برای صید که همی در خست که کند صیاد را بصفت لری که که هرگز نتواند
نزدیم در جوانی اندیش نام نمی گوید خسان از خاطرش شکم نام نمی گوید	
دل پر از غم چون سحر است خوناهم اندر دل نهاده دیده است ناز را جان در تن آید ز سر خرم سخت دل قربان آن سر نماند غم بهرم از غم می این نام ممکن کو شمع حرات که در غمت ز بهار	که بکسوف غم که کسوف کجاست اگر مژ تاسید در مهر و وفا نیست غیر از جان بر لبه تا ز پایش قطره خون ما به کرمی بجای نیست خود غرائی پیش کرم در غم نیست بر کسوف قطره چسب از سبب نیست